

شهرزاد گفت: ای شهریار جوان گفته بود دلاک همین که رسید صندوق را به پشت گرفت و در میانه کوجه از پشتش لغزید و من از آن به زمین افتادم و پایم شکست و با پای شکسته از آنجا فرار کردم و از دست این سلمانی زندگیم را شبانه به بهایی اندک فروختم و شب گریز از بغداد به اینجا کوچ کردم. گمان می کردم این سلمانی راهرگز نخواهم دید، اما امشب دیدم که او هم به دنبال من به چین و از آنجا به این مهمانی آمده است. داستانش را که گفت شتابان برخاست و مثل برق از آنجا ناپدید شد. پس از فرار جوان از سلمانی پرسیدیم: این جوان راست می گفت؟ گفت: من این همه به او خوبی کردم اما ارزش مرا نشناخت، چون اگر به داش نمی رسیدم، کشته می شد و در حقیقت من جانم را نجات دادم و اکنون داستانی بگویم که شما بدانید تا چه حد من کم حرف و گزیده گویم طوری که مرا شیخ خاموش لقب داده اند و برادرانم همگی پر حرف و یاهو گو هستند و داستان این است.

داستان شیخ خاموش و برادرانش

در روزگار خلافت مُتَصَرِّف در بغداد زندگی می کردم و خلیفه مستمندان و بیچارگان را دوست می داشت و با دانشمندان و پرهیزگاران نشست و برخاست می کرد. اتفاقاً از پیشامدهای روزگار، خلیفه یک روز بر عده ای خشم آورده و به کلانتر بغداد فرمان داده بود که این گروه ده نفره را بر قایقی سوار کنند و بیاورند. من در راه می رفتم که در دجله چشم به قایق و این ده نفر افتاد. با خود گفتم این عده بی گمان برای شادخواری و خوشگذرانی در این قایق جمع شده اند و روز را در این قایق به خوردن و نوشیدن می گذرانند. و همنشینی بهتر از من نخواهند داشت. پیش آنها رفتم و در کنارشان نشستم. مأموران والی آمدند و زنجیر به گردن آنها نهادند، مرا هم زنجیر کردند و من از جوانمردی و کم حرفی ام هیچ نگفتم. آنگاه همه ما را پیش خلیفه بردند و خلیفه فرمان داد که آن ده نفر را بکشند. جلاد سر از تن هر ده نفر جدا کرد و خلیفه که مرا زنده یافت گفت چرا همه را نکشتی؟ جلاد گفت: هر ده نفر را کشتم. خلیفه دستور داد کشته ها را بشمارند، ده نفر بودند. پس روی به من کرد و گفت: تو در این جمع آدمکش چه می کردی و چرا خاموش ماندی و حرفی نزدی. گفتم: ای خلیفه من شیخ خاموش نام دارم و از دانش و خرد بهره بسیار دارم و از نظر عقل و فهم و کم حرفی از سرآمدان جهانم و پیشه ام سلمانی گری است.

دیروز صبح این ده نفر را در قایق دیدم و براین گمان بودم که به سور و مهمانی نشسته اند، پیش آنها رفتم. یک ساعت بعد گماشتگان والی آمدند و این بزهکاران را زنجیر کردند و زنجیری نیز در گردن من نهادند و من از جوانمردی بسیارم، دم نزدم و سخن نگفتم و این کم حرفی من از روی جوانمردی بود. بعد ما را به بارگاه شما آوردند و به فرمان شما گردن زدند و من از بزرگواریم حرفی نزدم و خود را به شما

نشناساندم و در جمع قاتلان تبه‌کار خود را شریک جرمشان نشان دادم. به راستی کدام جوانمردی از این بالاتر است؟ و بدان ای خلیفه که تمام عمر من به همین نیکوکاریها و بزرگواریها گذشته است. خلیفه سختم را که شنید دانست که من بسیار جوانمرد و کم حرفم و برخلاف گفته آن جوان که او را از مرگ و بدبختی نجات دادم، پر حرف و فضول نیستم. خلیفه گفت: آیا شش برادرت هم از نظر خردمندی و دانش و کم حرفی مثل توواند؟ گفتم خدا آنها را زنده نگذارد و نباشند که خود را مانند من بدانند و ای خلیفه مرا بدنام کردی که در شمار آنها آوردی که آنها پرگو و ناجوانمردند و به هر یک به همین خاطر آسیب رسیده است. اما برادر اولم لنگ است و دومی یک چشم و دیگری چلاق و آن یکی کور و یکی دیگر گوش و بینی بریده و پنجمی لب بریده است و ششمی لوچ. البته خلیفه چنان نپندارد که من پر حرف هستم، زیرا ناچارم بر خلیفه آشکار کنم که از نظر جوانمردی از آنها سرم و هریک از آنها سرگذشتی دارند که به خاطر ناجوانمردی و بی‌خردی بر سرشان آمده است.